



خلاصه کتاب

کی پنیر مرا جا به جا کرد؟

نویسنده: اسپنسر جانسون

تخلیص: بیژن قربانی

مشاور ستاد پرورش استعدادهای علمی دانشجویان

ترجمه: لعیان عدلیب

(۱۳۸۳)

انتشارات آسیم

چکیده

در بخش اول کتاب چند هم کلاسی قدیمی هستند که بعد از مدت‌ها دور هم جمع شده‌اند تا از تغییرات زندگی برای یکدیگر صحبت کنند که در این میان یکی از آنها داستانی را که در مورد تغییر خواننده را برای دوستانش تعریف می‌کند و قرار می‌شود در پایان داستان هر کدام نظر خود را در مورد موضوع و شخصیت های داستان بیان و نتیجه‌گیری کنند.

داستان کی پنیر مرا جابه‌جا کرد، داستانی است در مورد چهار شخصیت که در آن دو آدم کوچولو هستند و دو شخصیت دیگر. دو موش هستند که در طی این داستان برای این چهار شخصیت ماجراهایی پیش می‌آید که هر کدام از ما در زندگی ممکن است هر یک از این شخصیت‌ها را تجربه کرده باشیم یا با کسانی بر خورد کرده باشیم که مثل هر یک از این شخصیت‌ها باشند. مثلاً شخصیت اسنیف موشی است که تغییرات را به خوبی تشخیص می‌دهد و اسکری موش دیگری است که به سرعت وارد عمل می‌شود.

و دیگری آدم کوچولویی است در طی داستان تغییرات را انکار می‌کند. و در مقابل آنها مقاومت می‌کند چون از تغییرات وحشت دارد و هو آدم کوچولوی دیگری است که مصداق آدم‌هایی است که می‌دانند تغییر موجب بهتر شدن اوضاع می‌شود و باید با آن مطابق شد. پنیر هم در این داستان مصداق هر چیزی است که ما در زندگی می‌خواهیم مثل: پول، کار، عشق و . . . ماریچ هم جایی است که ما چیزی هایی را که می‌خواهیم در آن جستجو می‌کنیم. در طی این داستان شخصیت‌ها با تغییراتی مواجه می‌شوند که قبلاً پیش بینی نکرده بودند، در پایان یکی از آنها به موفقیت می‌رسد و هر چه تجربه پیدا کرده بر روی دیوار ماریچ می‌نویسد تا شاید کسانی بعد از آن از نوشته‌ها استفاده کنند.

کی پنیر مرا جابه‌جا کرد؟

در این داستان چهار شخصیت در یک ماریچ زندگی می‌کردند و در آنجا دنبال پنیر می‌گشتند دو تا از آنها موش هایی بودند به نام اسنیف و اسکری و دو آدم کوچولو به نام های هم و هو؛ هر روز موش‌ها و آدم کوچولوها در ماریچ دنبال پنیر می‌گشتند موش‌ها دارای مغز کوچکی بودند، اما غریزه ی خوبی بودند ولی آدم کوچولوها مغزی سرشار از احساس داشتند و به دنبال پنیر متفاوتی می‌گشتند، آنها فقط در یک چیز مثل هم بودند و آن اینکه چهار تایی آنها هر روز صبح به دنبال پنیر از خانه بیرون می‌آمدند. این ماریچ مثل یک دالان هزار راه بود که در بعضی از قسمت‌ها به بن بست می‌رسید. موش‌ها روش ساده ای را انتخاب کرده بودند در هر دالان می‌رفتند اگر پنیر نبود به دالان دیگری سر می‌زدند و راهروهای خالی را به خاطر می‌سپردند. اسنیف با استفاده از شامه ی قوی خود مسیر پنیر را بو می‌کشید و اسکری به سرعت به طرف پنیر می‌دوید آن‌ها گاهی راه را اشتباهی می‌رفتند و به دیوارها می‌خوردند اما در نهایت راه را پیدا می‌کردند. دو آدم کوچولو هم، مثل موش‌ها، از قدرتشان استفاده می‌کردند تا فکر کنند و از تجربه های قبلی شان درس بگیرند.

با این حال اسنیف، اسکری، هم و هو هر یک به تنهایی می‌فهمیدند که به دنبال چه هستند. یک روز در انتهای یک راهرو، در ایستگاه پنیر «پ» هر یک پنیر خود را پیدا کردند. بعد از آن، هر روز صبح موش‌ها و آدم کوچولوها به سمت ایستگاه پنیر «پ» می‌دویدند. طولی نکشید که هر یک جریان عادی زندگی خود را پیش گرفتند. در روزهای اول، هم و هو نیز هر روز صبح به سمت ایستگاه پنیر «پ» می‌دویدند تا از لقمه های تازه ی خوشمزه لذت ببرند. اما بعد از مدتی، جریان عادی زندگی آدم کوچولوها تغییر کرد: هم و هو هر

روز صبح کمی دیرتر بیدار می‌شدند، به سمت ایستگاه پنیر «پ» راه می‌افتند. هر چه باشد، آنها حالا می‌دانستند که پنیر کجاست و چطور باید به آن برسند.

آنها اصلاً نمی‌دانستند که این پنیر از کجا آمده یا چه کسی آن را آنجا گذاشته شود. آنها فقط بر این باور بودند که پنیر باید آنجا باشد.

هم و هو هر روز صبح، به محض این که به ایستگاه پنیر «پ» می‌رسیدند، خیالشان راحت می‌شد و از خودشان پذیرایی می‌کردند. هم می‌گفت: «عالی است. اینجا پنیر به اندازه ای هست که تا آخر عمرمان کافی باشد». آدم کوچولوها احساس شادی و موفقیت می‌کردند و فکر می‌کردند که حالا در امان هستند. طولی نکشید هم و هو پنیری را که در ایستگاه پنیر «پ» پیدا کرده بودند، پنیر خودشان دانستند. آنها تصمیم گرفتند خانه هایشان را به نزدیک آن منتقل کنند و زندگی اجتماعی ای را در آن اطراف بسازند. برای این که بیشتر احساس راحتی کنند، دیوارها را با نوشته‌ها و حتی نقاشی‌های پنیر تزئین کردند، که نگاه کردن به آنها لبخند بر لب هایشان می‌نشاند. در یک جا نوشته بودند: «داشتن پنیر باعث خوشحالی است».

هم می‌گفت: «این پنیر حق ماست. ما واقعا سخت کار کردیم تا آن را پیدا کردیم». هر شب آدم کوچولوها با قدم‌هایی سنگین و با شکمی پر از پنیر به سمت خانه می‌رفتند. این برنامه تا مدتی نسبتاً طولانی ادامه داشت. بعد از مدتی اطمینان خاطر هم و هو تبدیل به نخوت و تکبر موفقیت شد.

روزها سپری می‌شد، اسنیف و اسگری همچنان هر روز صبح زود به ایستگاه پنیر «پ» می‌رفتند و در اطراف آن بو می‌کشیدند، دیوارها را می‌خراشیدند و به این طرف و آن طرف می‌دویدند تا ببینند تغییری نسبت به روز قبل ایجاد شده یا نه. بعد از آن می‌نشستند و از پنیر می‌خوردند. پنیر هر روز و ذره ذره کم و کمتر می‌شد. یک روز صبح وقتی به ایستگاه پنیر «پ» رسیدند، دیدند که از پنیر خبری نیست. آنها تعجب نکردند. از آنجا که اسنیف و اسگری متوجه کم شدن مقدار پنیر شده بودند و برای روبه‌رویی با این امر اجتناب ناپذیر آماده بودند.

موش‌ها مسایل را زیادی تجزیه و تحلیل نمی‌کنند. برای موش‌ها، هم صورت مسأله و هم پاسخ آن بسیار ساده بود. موقعیت ایستگاه پنیر «پ» تغییر کرده بود. بنابراین اسنیف و اسگری هم تصمیم گرفتند که تغییر کنند.

آنها به سرعت به جستجوی پنیر جدید پرداختند. چند ساعت بعد، هم و هو به ایستگاه پنیر «پ» رسیدند. آنها به تغییرات کوچکی که هر روز ایجاد شده بود توجه نکرده بودند، بنابراین بودن پنیر برایشان امری عادی و بدیهی شده بود. آنها آمادگی رویارویی با آنچه را می‌دیدند، نداشتند. برای آدم کوچولوها پیدا کردن پنیر راهی بود برای رسیدن به خوشبختی. هر کدام آنها با توجه به سلیقه شان، در مورد این که پنیر برایشان چه معنایی دارد، نظری داشتند. برای بعضی پیدا کردن پنیر رسیدن به مادیات بود. برای دیگران برخورداری از سلامت، یا تقویت حس معنوی آسایش بود.

برای هو پنیر فقط به معنای امنیت بود. برای هم به این معنا بود که با «یک پنیر بزرگ» مسؤل و سرپرست دیگران باشد، چون پنیر برای دو آدم کوچولو خیلی اهمیت داشت، وقت زیادی صرف کردند تا تصمیم بگیرند چه باید بکنند. تنها کاری که به ذهنشان می‌رسید این بود که در اطراف ایستگاه پنیر «پ» پرسه بزنند تا باور کنند واقعا پنیری وجود ندارد.

در حالی که اسنیف و اسگری به سرعت به راه افتاده بودند؛ هم و هو کماکان میخکوب شده بودند. آن شب هم و هو گرسنه و ناامید به خانه بازگشتند؛ ولی هو قبل از ترک آن محل، روی دیوار نوشت: «هر چه پنیر بیشتر برایت اهمیت داشته باشد، بیشتر می‌خواهی آن را نگه داری و به آن بچسی.»

فردای آن روز هم و هو خانه شان را به مقصد ایستگاه پنیر «پ» ترک کردند. اما اوضاع تغییر نکرده بود؛ پنیری وجود نداشت. هم قضیه را بارها و بارها تجزیه و تحلیل کرد، تا سرانجام مغز پیچیده‌اش با آن نظام باورهای وسیع؛ قفل کرد. او گفت: «چرا این کار را با من کردی؟ واقعاً این جا چه خبر است؟» هو بالاخره چشم‌هایش را باز کرد و با نگاهی به اطرافش پرسید: «راستی، اسنیف و اسگری کجا هستند؟ فکر می‌کنی آنها چیزی می‌دانند که ما نمی‌دانیم؟»

در حالی که هم و هو هنوز مشغول پیدا کردن راه حلی بودند؛ اسنیف و اسگری به راهشان ادامه می‌دادند. آنها به هیچ چیز جز یافتن پنیر جدید فکر نمی‌کردند. تا مدتی هیچ چیز پیدا نکردند؛ تا این که بالاخره به منطقه‌ای رسیدند که تا آن زمان ندیده بودند: ایستگاه پنیر «ن» آنها از خوشحالی جیغ کشیدند. آن دو چیزی را که می‌خواستند پیدا کردند: مقدار زیادی پنیر جدید. آن بزرگترین انبار پنیری بود که موش‌ها تا آن زمان دیده بودند. در این فاصله، هم و هو هنوز در ایستگاه پنیر «پ» موقعیتشان را ارزیابی می‌کردند. آنها از گرسنگی رنج می‌بردند. هر از چند گاهی هو به دوستانش؛ اسنیف و اسگری می‌اندیشید و از خود می‌پرسید که آیا آنها تا حالا پنیری پیدا کرده اند یا نه. گاهی هو اسنیف و اسگری را در ذهن تصور می‌کرد که پنیر جدیدی پیدا کرده‌اند و از خوردن آن لذت می‌برند. هر چه تصویر پیدا کردن و لذت بردن از پنیر در ذهنش واضح‌تر می‌شد؛ بیشتر خود را آماده ترک ایستگاه پنیر می‌دید. هو فریاد کشید: «بیا برویم» هم فوراً جواب داد: نه من از اینجا خوشم می‌آید به‌علاوه بیرون از اینجا خطرناک است. با این حرف ترس از شکست به دل هو برگشت و آرزوی پیدا کردن پنیر تازه کمرنگ شد. به این ترتیب، هر روز صبح آدم کوچولوها همان کاری را که قبلاً انجام می‌دادند تکرار می‌کردند. آنها سعی می‌کردند آنچه را داشت اتفاق می‌افتاد انکار کنند. با این حال هم و هو هر روز صبح به ایستگاه پنیر می‌رفتند و منتظر می‌ماندند. آنها افسرده و غمگین شدند؛ اما باور داشتند که می‌توانند راه حلی پیدا کنند. بنابراین صبح‌ها زودتر کار را شروع می‌کردند؛ طولانی‌تر کار می‌کردند و بیشتر زحمت می‌کشیدند؛ ولی بعد از مدتی تنها چیزی که به دست آوردند؛ سوراخ بزرگتری روی دیوار بود. هو کم‌کم تفاوت بین فعالیت و میزان تولید را متوجه شد. هم گفت: شاید فقط باید بنشینیم و ببینیم چه اتفاقی می‌افتد؛ دیر یا زود پنیرمان را سر جایش بر می‌گردانند. هو می‌خواست این را باور کند. و می‌دانست که دارند صبر و تحملشان را از دست می‌دهند. بالاخره یک روز هو خودش را مورد تمسخر قرار داد: «هو ما را ببین، یک کار را بارها و بارها انجام می‌دهیم و تازه متعجبیم که چرا اوضاع بهتر نمی‌شود. هو از این فکر که دوباره در ماریج بدون خوش نمی‌آمد. از هم پرسید: کفش‌های ورزشی‌مان را کجا گذاشته‌ای؟ هم وقتی دوستش را آماده دید پرسید: تو که خیال نداری دوباره به ماریج بروی؛ هان؟ هو جواب داد: برای اینکه تو متوجه نیستی من هم مثل تو نمی‌خواستم باور کنم ولی حالا فهمیدم که آنها هرگز پنیر دیروز را بر نمی‌گردانند. هم مخالفت کرد: ولی اگر آن جا هم پنیری نباشد چی؟ یا اگر باشد و تو نتوانی پیدایش کنی؟ هو جواب داد «نمی‌دانم» او در ذهن تصویری را مجسم کرد، خودش را دید که با جرأت و با لبخندی بر لب وارد ماریج می‌شود. او شجاعتش را جمع کرد. هو گفت: هم بعضی وقت‌ها اوضاع عوض می‌شود؛ و دیگر هیچ وقت مثل قبل نمی‌شود؛ به‌نظر می‌رسد که این یکی از همان وقت‌هاست؛ زندگی این است. زندگی پیش می‌رود و ما هم با آن حرکت کنیم. هو هنگامی که آماده حرکت می‌شد، بیشتر احساس سرزندگی می‌کرد، چون می‌دانست که بالاخره می‌تواند به

خودش بخندد؛ رها کند و پیش برود. هو خندید و با صدای بلند گفت: «وقت ماریچ است» هو تکه سنگ تیزی را برداشت و جمله با اهمیتی روی دیوار نوشت تا هم به آن فکر کند. «گر تغییر نکنی نابود می‌شوی». بعد، هو خطر را به جان خرید و مشتاقانه به درون ماریچ نگاه کرد. او باور کرده بود که ممکن نیست در ماریچ پنبیری باشد، هو لبخند زد او می‌دانست که هم از خود می‌پرسد: «کی پنبیر مرا جا به جا کرد؟» ولی هو از خود می‌پرسید: «چرا زودتر بلند نشدم و به دنبال پنبیر راه نیفتادم؟»

او مضطرب‌تر شد و از خود پرسید واقعا دلش می‌خواهد به درون ماریچ برود یا نه. او جمله‌ای را روی دیوار رو به رویش نوشت و برای مدتی به آن خیره شد: «گر نمی‌ترسیدی چه می‌کردی؟»

در مورد این جمله فکر کرد. او می‌دانست که گاهی اوقات بعضی از ترس‌ها مفیدند. طی روزهای بعد، این جا و آن جا تکه‌های کوچک پنبیری پیدا می‌کرد، اما به اندازه‌ای نبودند که مدت زیادی باقی بمانند. ولی هو به اندازه‌ی کافی خاطر جمع نبود. باید اعتراف می‌کرد که ماریچ واقعا گیج کننده است. درست زمانی که فکر می‌کرد دارد به جایی می‌رسد، در راهروها گم می‌شد. به نظر می‌رسید دو قدم پیش می‌گذارد و یک قدم عقب می‌رود. هر وقت به مرز ناامیدی و دلسردی می‌رسید، به خودش یادآوری می‌کرد کاری که دارد انجام می‌دهد، هر چقدر هم در آن لحظه سخت و طاقت فرسا باشد، در واقع خیلی بهتر از باقی ماندن در آن وضع بی‌پنبیری است. بعد به خودش یادآوری کرد که اگر اسنیف و اسگری توانسته‌اند جلو بروند!

بعدها هو وقتی به آنچه گذشته بود فکر کرد، متوجه شد که برخلاف آنچه باور داشت، پنبیر ایستگاه پنبیر یک شبه غیب نشده بود. به مرور زمان آن کمتر و کمتر شده بود. هو تازه متوجه می‌شد که اگر در تمام آن مدت به آنچه داشت اتفاق می‌افتد دقت کرده بود و اگر تغییرات را پیش‌بینی کرده بود، قطعا این قدر جا نمی‌خورد. شاید این همان کاری بود که اسنیف و اسگری انجام داده بودند. برای این که استراحت کند، ایستاد و روی دیوار نوشت: «هر از گاهی پنبیر را بو کن تا متوجه کهنه شدنش بشوی».

اندکی بعد، پس از پیدا نکردن پنبیر برای مدتی که به نظرش بسیار طولانی می‌رسید، فکر کرد: «این حس پوچی و ناامیدی بارها به من دست داده است.» احساس می‌کرد ترجیح می‌دهد تسلیم شود. هو فکر می‌کرد بر ترسش غلبه کرده، اما بیشتر از آنچه دوست داشت پیش خودش اعتراف کند، می‌ترسید. هو از خود پرسید که هم از جا تکان خورده یا هنوز به خاطر ترس و وحشتش فلج و بی‌حرکت است. روی دیوار جمله‌ای نوشت به این امید که به همان اندازه که محرکی برای خودش خواهد بود، برای دوستش، هم، نشانه‌ای باشد: «حرکت در مسیر جدید، به تو کمک می‌کند تا پنبیر تازه‌ای پیدا کنی».

هو به راهروی تاریک نگاه کرد و ترس را در دلش حس نمود. چه چیزی در پیش رو داشت؟ آیا خالی بود؟ یا بدتر، آیا خطراتی در کمین بود؟ همچنان که هو شروع به دویدن در راهروی تاریک کرد، لبخند زد. هو هنوز متوجه نشده بود که آنچه را باعث تقویت روحش می‌شد، پیدا کرده است. طولی نکشید که دلیل حس خوبش را فهمید. او ایستاد تا دوباره روی دیوار بنویسد: «وقتی بر ترس خود غلبه کنی، احساس آزادی می‌کنی».

هو متوجه شد که زندانی ترس خودش بوده است. برای اینکه اوضاع را بهتر کند، دوباره شروع به تجسم کرد. او خود را با جزئیات کاملاً واقع‌گرایانه در موقعیتی دید که در بین انبوهی از پنبیره‌های مورد علاقه‌اش نشسته روی دیوار نوشت: «تصور لذت بردنم از پنبیر تازه حتی پیش از پیدا کردن آن؛ مرا به سوی آن هدایت می‌کند».

حالا می‌فهمید که تغییر ممکن است به چیزی بهتر منجر شود. طولی نکشید که ایستگاه پنبیری دید و با پیدا کردن تکه‌های کوچک پنبیر تازه در کنار در ورودی ایستگاه؛ هیجان‌زده شد. انواعی از پنبیر بودند که هرگز قبلاً

ندیده بود. با هیجان زیاد وارد ایستگاه پنیر شد ولی در کمال وحشت و ناباوری دید که آنجا خالی است. او متوجه شد که اگر زودتر راه افتاده بود؛ قطعاً مقدار زیادی پنیر تازه پیدا می‌کرد. در حالیکه آماده می‌شد راه آمده را برگردد؛ ایستاد و روی دیوار چینی نوشت: «هر چه سریع‌تر پنیر قدیمی را رها کنی؛ سریع‌تر پنیر تازه پیدا می‌کنی».

حالا احساس می‌کرد برای پیدا کردن آنچه می‌خواهد؛ فقط مسأله زمان مطرح است. در حقیقت؛ احساس می‌کرد آنچه را در جستجویش بوده؛ پیدا کرده است. او لبخند زد وقتی متوجه شد که: «جستجوی در ماریپیچ، امن‌تر از ماندن در وضع بی‌پنیری است».

او همان‌طور که یکبار قبل فهمیده بود؛ دوباره متوجه شد که آنچه از آن وحشت داری؛ هرگز به آن بدی که مجسم می‌کنی نیست. قبلاً باور داشت که پنیر هرگز نباید جا به جا شود؛ و اینکه تغییر، مسأله خوبی نیست. او وقتی متوجه این موضوع شد که باورهایش را عوض کرده؛ ایستاد تا روی دیوار بنویسد: «باورهای قدیمی تو را به سوی پنیر جدید هدایت نمی‌کند».

هو هنوز پنیری پیدا نکرده بود؛ اما همچنان که در ماریپیچ می‌دوید. او می‌دانست زمانیکه باورهایش را عوض می‌کنی؛ اعمال را هم تغییر می‌دهی. اینها همه بستگی دارد به اینکه به چه چیز باور داشته باشی. روی دیوار نوشت: «وقتی بینی که می‌توانی پنیر تازه‌ای پیدا کنی و از آن لذت ببری؛ راحت را تغییر می‌دهی». او فقط امیدوار بود که مسیر حرکتش درست باشد. به این فکر می‌کرد که ممکن است هم دست نوشته‌های روی دیوار را بخواند و راهش را پیدا کند. آنچه را مدتی بود به آن اندیشیده بود؛ روی دیوار نوشت: «توجه زود هنگام به تغییرات کوچک؛ به تو کمک می‌کند تا خود را با تغییرات بزرگی که در راه است زودتر تطبیق دهی».

هو دیگر گذشته را رها کرده و خود را با حال وفق داده بود. او با سرعت و قدرت بیشتری در ماریپیچ پیش می‌رفت و چندی نگذشت که آن اتفاق افتاد. درست وقتی به‌نظر می‌رسید که او از روز اول در ماریپیچ بوده؛ سفرش - یا دسته کم این بخش از سفرش - به‌سرعت و با خوشی تمام شد. هو وارد راه رویی شد که برایش تازگی داشت؛ وقتی وارد شد؛ از آنچه دید جا خورد. در آنجا آنقدر پنیر عالی وجود داشت که تا آن زمان ماندش را ندیده بود؛ بعد برای لحظه‌ای از خود پرسید که آنچه می‌بیند حقیقت دارد یا فقط تخیل اوست؛ تا اینکه دوستانش؛ اسنیف و اسگری را دید. هو زود سلامی کرد و به‌سرعت مشغول خوردن تکه‌هایی از پنیر مورد علاقه‌اش شد. کفش‌هایش را در آورد؛ بندهای آنها را به هم گره زد و به گردنش انداخت که شاید دوباره به آنها احتیاج پیدا کند. اسنیف و اسگری خندیدند و به نشانه تحسین سرشان را تکان دادند. او متوجه شد در آن وقت که از عوض شدن می‌ترسید؛ به‌خیال باطل پنیر قدیمی که دیگر وجود نداشت چسبیده بود. او می‌دانست که از دوستان موشش؛ درس‌های آموزنده‌ای در مورد حرکت به جلو یاد گرفته است. آنها زندگی را ساده می‌گرفتند. مسایل را زیادی تجزیه و تحلیل نمی‌کردند یا آنها را پیچیده‌تر نمی‌کردند. او می‌دانست که باید سریع‌تر خود را با تغییرات تطبیق دهد؛ باید اعتراف می‌کرد که بزرگ‌ترین مانع برای تغییر؛ درون خود تو قرار دارد. هو می‌دانست که ردپایی برای هم به جا گذاشته تا او بتواند راهش را پیدا کند. هو روی بزرگ‌ترین دیوار ایستگاه پنیر خلاصه‌ای از آنچه را آموخته بود نوشت:

تغییر ایجاد می شود
 آنها مدام پنیر را جا به جا می کنند
 به انتظار تغییر باش
 آماده جابه جا شدن پنیر باش
 تغییر را زیر نظر داشته باش
 هر از گاهی پنیر را بو کن تا بفهمی کی کهنه می شود
 به سرعت خود را با تغییرات وفق بده
 هر چه سریع تر پنیر کهنه را رها کنی ؛ زودتر می توانی از پنیر تازه لذت ببری
 تغییر کن
 تو هم با پنیر جابه جا شو
 از تغییر لذت ببر!
 فارغ از هر دلشوره ای دنبال ماجرا باش و از مزای پنیر تازه لذت ببر!
 آماده باش تا به سرعت تغییر کنی و هر بار از آن لذت ببری
 آنها مدام پنیر را جابه جا می کنند



© 1999, Spencer Johnson, MD and DoubleTake Productions

در این هنگام هو صدایی شنید که فکر کرد صدای حرکت در ماریج است. با بلندتر شدن صدا؛ فهمید که کسی به آن سو می آید. آیا ممکن بود هم باشد که از راه می رسید! آیا داشت به سوی او می پیچید!
 در پایان وقتی مایکل داستان را تمام می کند هر کدام از همکلاسی های او در مورد داستان نظر می دهند و ابراز می کنند که چقدر با شنیدن این داستان به مشکلات و اشتباهات خود پی برده اند و در طول داستان خود را به جای هر کدام از شخصیت ها دیده اند و تصمیم به رفع مشکل خود از طریق خواندن این داستان گرفته اند.